

جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۷۱



کارل مارکس

ترجمه باقر پرهام



www.esalat.org

جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱



کارل مارکس

جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱

ترجمه‌ی باقر پرهام



نشر مرکز

این ترجمه براساس دو متن زیر انجام شده است:

— Karl Marx, *La Guerre Civile en France 1871*,
Éditions Sociales, Paris, 1972

— Karl Marx, *Civil War in France, 1871*
International Publishers, New York, 1993

A Persian translation
by Bāgher Parhām

Marx, Carl	مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳.
	جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱ / کارل مارکس، ترجمه باقر پرهام، - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰.
	شماره ۱۶۷ ص. - (نشرمرکز: شماره نشر ۵۹۰)
ISBN: 964-305-620-1	
"The Civil War in France"	فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا. این کتاب ترجمه قسمتی از کتاب
	۱. پاریس - تاریخ - کمون، ۱۸۷۱ - الف. پرهام، باقر، ۱۳۹۳ - مترجم. ب. عنوان.
۹۴۴ / ۰۸۱۲	DC ۳۱۷ / م ۲ ج ۹ ۱۳۸۰
۸۰-۱۱۶۷۵ م	کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:



جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱

کارل مارکس

ترجمه باقر پرهام

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۰، شماره نشر ۵۹۰

۵۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۳۱۵۵-۵۵۲۱

شابک: ۹۶۲-۳۰۵-۶۲۰-۱ ISBN: 964-305-620-1

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

مقدمه مترجم

با انتشار جنگ داخلی در فرانسه، سومین و آخرین اثر از رشته جستارهای سیاسی مارکس در اختیار فارسی‌زبانان قرار می‌گیرد. دو اثر دیگر از این نوع جستارها، هیجدهم برومر لوئی بناپارت، و تسردهای طبقاتی در فرانسه، پیش از این، به ترتیب در سال‌های ۱۳۷۷، و ۱۳۷۹، منتشر شده و یکی از آن دو، یعنی هیجدهم برومر... در همین فاصله به چاپ سوم نیز رسیده است. خدا را سپاسگزاریم که توفیق یارمان شد و توانستیم به وعده‌ای که در یادداشت مترجم، در چاپ نخست هیجدهم برومر... در مورد ترجمه کامل این سه جستار، داده بودیم عمل کنیم. در همان یادداشت مترجم، به تاریخ اردیبهشت ماه ۱۳۷۷، نوشته بودیم: انتشار مستقل ترجمه آثار مارکس به زبان فارسی «نشان‌دهنده آن است که شیوه برخورد مسئولان و متولیان امر فرهنگ در نظام اسلامی با شیوه‌هایی که در گذشته و نظام پیشین می‌شناختیم تفاوت ماهوی دارد: متولیان کنونی امر فرهنگ در جامعه ما، از انتشار نظام‌های اندیشگی مخالف با اندیشه خویش [یعنی اندیشه حاکم] دست‌کم در چارچوب کوشش‌های فردی و مستقل، باکی ندارند و ظاهراً بنا بر آن گذاشته‌اند

که فکر را با فکر جواب بدهند نه با توسل به زور و روش‌های مبتنی بر [ایجاد] محدودیت و ممنوعیت. و این حرکتی است فرخنده که باید آن را به فال نیک گرفت و به گسترش هرچه بیشتر آن امیدوار بود.»

برای توضیح بیشتری در این زمینه، بد نیست اشاره فوق را اندکی بیشتر بشکافیم. چاپ و انتشار آثار مارکس و متفکران منتسب به مکتب او، در ایران و کشورهای غیر غربی - بر خلاف اروپا و کشورهای دارای فرهنگ اروپایی که مهد تکوین و پرورش فلسفه‌ها و نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی - سیاسی جدید هستند، نظریه‌هایی که اساساً جنبه انتقادی دارند و زاینده تحولات و دگرگونی‌های انقلابی دوران پیش از تجدد و گسترش و تعمیق جریان تجدداند - معمولاً به تبع جنبش‌های سیاسی اعتراضی و با ورود و گسترش مفاهیم انتقاد، اعتراض و انقلاب از خارج به جامعه همراه بوده است. به عبارت دیگر، در اروپا و جوامع برخوردار از فرهنگ اروپایی، تکوین و انتشار اندیشه‌های مارکس و گسترش مکاتب اجتماعی - سیاسی معترض به وضع موجود جامعه، جزئی از کلیت روند تکاملی فرهنگ به طور کلی بوده و بخشی - هر چند انتقادی و ناساز - از فعالیت اصیل فکری و فرهنگی جامعه به حساب می‌آمده است. و به همین دلیل، با وجود مخالفت دستگاه‌های سیاسی حاکم با انتشار این گونه اندیشه‌ها و به رغم موانع محدودکننده‌ای که در سر راه آن‌ها ایجاد می‌شده، در مجموع، این گونه اندیشه‌ها و مکاتب فکری پدیده‌ای غیرطبیعی، غیربومی و وارداتی، تلقی نمی‌شده‌اند. در حالی که در کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، که در چنبر نظام‌های سیاسی استبدادی و مخالف هر گونه تغییر و تحول گرفتار بوده و، به یک معنا، در نوع معینی از نظام‌های فرمان‌روایی، که میراث گذشته‌های بسیار دور بوده، در جا می‌زده‌اند تغییر و تحول، بویژه در قالب فرهنگی و اندیشگی،

ناگزیر امری بیرونی بوده که از بیرون نظام‌های حاکم می‌بایست به درون‌شان رخنه کند. در نتیجه، هر نوع اندیشه مربوط به تغییر و تحول، با گرایش دیرینه سال‌ آن نظام‌ها به باز تولید مکرر فرهنگ گذشته بر می‌خورد و عنصری معترض و مخل به حساب می‌آید که، هم از آغاز، می‌بایست با ایجاد چارچوب‌های محدودکننده جلوی پیشرفت و گسترش عادی آن را گرفت. در عمل نیز ورود اندیشه‌های تازه همواره با تحولات غیرعادی و ظهور حرکت‌های اعتراضی و انقلابی بر ضد حکام روز همراه می‌شد و از راه جنبش‌های اعتراضی و انقلابی بود که فکر یا اندیشه جدید می‌کوشید در تاروپود قرن‌ها بازتولید شده افکار سنتی جایی برای خود باز کند. نتیجه عملی چنین فرایندی این بود که پرداختن به اندیشه‌های تازه در قالب جنبش‌های اعتراضی و انقلابی، که اغلب نیز زیرزمینی بودند، محدود می‌ماند و در انحصار کسان، یا گروه‌ها و جمعیت‌هایی، قرار می‌گرفت که به دلیل ماهیت زیرزمینی خویش به آن اندیشه‌ها به دیده مذهبی بسیج‌کننده و برانگیزاننده می‌نگریستند و از هر گونه نقد و بررسی آزادانه، که لازمه تکامل فکری و فرهنگی است، نسبت به آنها پرهیز می‌کردند. بدین سان، در برابر نظام‌های مستقر سیاسی، با فرهنگ‌های مسلط و مستقر خویش، نوعی نظام اعتراضی - انقلابی مجهز به فرهنگ بسته و زیرزمینی ویژه خود شکل می‌گرفت که، به لحاظ یک سویه نگری و فراغت از دید انتقادی، لنگه همان نظام‌های یک سویه‌نگر و انحصارطلب و غیرانتقادی حاکم بود. برخورد این دو نوع انحصارطلبی و یک سویه‌نگری حاکم از یک سو و زیرزمینی از سوی دیگر نیز ناگزیر جز به اتلاف فرصت‌ها و توان‌های جامعه به چیز دیگری نمی‌انجامید.

کشور ما، ایران، نیز از این قاعده مستثنی نبوده. ما جامعه‌ای داشته‌ایم با سابقه چندین هزار ساله فرمان‌روایی مستبدانه و، از لحاظ فرهنگی،

انحصار طلب و یک سو به نگر. گفتن ندارد که چنین جامعه‌ای قادر به تولید اندیشه‌های اجتماعی - سیاسی نوین نیست چرا که قاعده زندگی اجتماعی - سیاسی آن بر باز تولید محض گذشته نهاده است و فکر تغییر و تحول، که لازمه‌اش تردید کردن در درستی قواعد گذشته و سنجیدن آن‌ها به محک عقل و دانش روز است، فکری است مطرود که حاصلی جز تیره‌روزی و عذاب برای دارنده‌اش ندارد. در چنین جوامعی، سیاست (Politique)، به معنای فن یا دانش اداره جامعه بر مبنای امکانات و تدابیر عقلایی نیست، سیاست همان است که در فرهنگ سنتی ما می‌شناسیم: تنبیه کردن و به کیفر رساندن. از این رو، اندیشه سیاسی، مقوله‌ای صوری و بی‌محتواست و جامعه به طور کلی فاقد مکاتب و اندیشه‌های سیاسی به معنای دقیق کلمه است. بنابراین، در کشور ما، اندیشه سیاسی در معنای جدید کلمه، یعنی اندیشه مخالف با نظام سرمایه‌داری مبتنی بر تقدس مالکیت خصوصی از یک سو، و محدود بودن حاکمیت سیاسی به خاندان‌های حکومتگر، یا اقلاری معین از جامعه، و محروم ماندن عامه مردم از دخالت در سرنوشت خویش، از سوی دیگر، معمولاً اندیشه‌ای بوده که، در مجموع، به صورت وارداتی و همراه با پا گرفتن جنبش‌های اعتراضی و انقلابی زیرزمینی از خارج به جامعه وارد شده است. اگر کوششی برای ترجمه آثار کلاسیک مربوط به مکاتب نوین فکر و اندیشه به طور اعم و مکتب‌های سیاسی و انقلابی به طور اخص صورت گرفته باشد، این کوشش در قالب فعالیت‌های زیرزمینی احزاب و گروه‌های سیاسی انجام شده و، در نتیجه، از انتشار آزاد و مستقل محروم بوده است. در یک کلام، به عنوان مثال، مارکس متفکری نبوده که آثار و نوشته‌های او، در کنار آثار و نوشته‌های دیگر متفکران، در هر کتابفروشی و کتابخانه‌ای در دسترس عموم باشد، و یا در هر کلاس درسی از

دانشکده‌های مربوط به علوم اجتماعی و انسانی، در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی و پژوهشی، در اختیار استادان و دانشجویان و پژوهشگران قرار گیرد، و به همان نسبت به محک نقد و بررسی آزادانه و فارغ از حب و بغض‌های سیاسی روز سنجیده شود. تا پیش از انقلاب ۱۳۵۷ و روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی در ایران، قاعده کلی در برخورد با مکاتب فکری معترض و انقلابی، و به طور کلی اندیشه‌های سیاسی جدید، همین بود که در بالا بدان اشاره کردیم. به همین دلیل، تا آنجا که به مارکسیزم بر می‌گردد، هیچ ناشر، مترجم یا مولف مستقلی را سراغ نداریم که، بیرون از محدوده فعالیت گروه‌های زیرزمینی سیاسی، به ترجمه و تالیف و انتشار آثاری در زمینه این مکتب خطر کرده باشد، چرا که اقدام به چنین کاری به راستی دل به دریا زدن و خطر کردن بوده. نتیجه این بود که آثار مارکستی، به همان نسبت که از انتشار وسیع و آزادانه در ایران محروم مانده بود، از نقد و بررسی آزادانه و وسیع که لازمه پیشرفت طبیعی هر گونه اندیشه خودبوم و مستقل است، نیز مصون بود و حکم دژ یا سنگری از اندیشه‌ها را پیدا می‌کرد که گویی حرمت خاص خود دارد و کلیددار حقیقتی است که در اختیار هیچ دژ و سنگر اندیشگی دیگر نیست.

با انقلاب ۱۳۵۷ و روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی در ایران، اگر هیچ چیز تغییر نکرده باشد - که البته چنین نیست - این قاعده بیگمان تغییر کرده است. منظور ما این نیست که پدیده سانسور دیگر به کلی برافتاده و دنیای نشر، اهم از مطبوعات و کتاب، در ایران دیگر با مشکلی به این نام رو به رو نیست. زیرا داستان نشر در ایران کنونی فقط به انتشار چند اثر از مارکس خلاصه نمی‌شود؛ این داستان فصول دیگری هم دارد که در تاریخ‌های آینده، بیگمان، با دقت و تفصیل هر چه بیشتر بر پایه مدارک و اسناد متقن تاریخی بررسی خواهند شد. ولی، تا آنجا که به مورد

خاص ما، یعنی ترجمه و انتشار بدون مانع و سانسور نشده آثاری از مارکس مربوط می‌شود، دست‌اندرکاران سیاست نشر و کتاب در نظام کنونی از هم اکنون می‌توانند بگویند که امروزه روز، اهل کتاب و علاقمندان به شناخت اندیشه‌ها و تحقیق و تفحص منجسگرانه در آنها، در کنار آثار مخالف با اندیشه مارکس، از دسترسی داشتن به اندیشه‌های خود مارکس محروم نیستند و ترجمه کامل و سانسور نشده بخش مهمی از این نوشته‌ها نیز در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های عمومی کشور در اختیار همگان قرار دارد. از این روست که اقدام به ترجمه آثار مارکس، به سهم خود، گامی است در پیشبرد این روند مطلوب. در همان یادداشت مترجم، به تاریخ اردی‌بهشت ماه ۱۳۷۷، با توجه به همین ضرورت بود که گفتیم: «ما به صلاح جامعه خود نمی‌دانیم که اندیشه‌های مارکس فقط از زاویه گرایش‌های حزبی و به صورت اوراق مخفی در اختیار کسانی که علاقمند به شناختن آنها هستند قرار گیرد.» این نخستین دلیل علاقه ما به پیگیری ترجمه جستارهای سیاسی مارکس بود. ولی دلایل دیگری هم وجود داشته است.

جستارهای سیاسی مارکس، چنانکه دیده‌اید و می‌بینید، مربوط به تحلیل رویدادهای فرانسه - این مهمترین کشور پیشتاز در حرکت‌های مدرن و انقلابی در اروپا - به ویژه از ۱۸۴۸ به بعد است.

دوره ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ در تاریخ فرانسه را، به طور کلی، می‌توان دوره ناپولئون سوم دانست. در تاریخ فرانسه از سه ناپولئون یاد می‌شود: ناپولئون بناپارت اول (۱۷۶۹-۱۸۲۱) امپراتور بزرگ فرانسه که پس از آخرین نبرد خویشت با قوای متفقین به اسارت آنان درآمد و به جزیره سنت هلن فرستاده شد و در همان جا هم از جهان رفت. فرانسوا شارل ژوزف بناپارت، موسوم به ناپولئون دوم، که فرزند ناپولئون بناپارت اول و همسر

اتریشی وی، ماری ژوزف، بود. این شخص از حدود سه سالگی کشور فرانسه را ترک کرد و به دربار امپراتور اتریش، که پدر بزرگ مادری اش بود، رفت و همانجا ماندگار شد. با آن که در ۲۳ ژوئن ۱۸۱۵، نمایندگان مجلس صد روزه (Chambres des Cent-jours) عنوان امپراتور فرانسه را در حق وی بازشناختند، اما او هرگز به فرانسه برنگشت و، در عمل، هیچگاه فرمان‌روایی نکرد؛ تا سرانجام در سن ۲۱ سالگی، در سال ۱۸۳۲ در اتریش درگذشت. بازمانده جسد او، در اکتبر ۱۹۴۰، به دستور هیتلر به فرانسه برگردانده شد. و ناپولئون سوم (۱۸۷۳-۱۸۰۸)، یعنی همان لوئی بناپارت، برادرزاده ناپولئون اول، که رویدادهای مورد بحث در جستارهای سیاسی مارکس، عمدتاً، در دوران فرمان‌روایی او می‌گذرند. این شخص، که ما خلاصه اطلاعات تاریخی مربوط به او و دو ناپولئون دیگر را از گراندد لاروس آنسیکلوپدیک فرانسه، چاپ ۱۹۶۳، در این جا نقل می‌کنیم، به «دسیسه‌گری» و «دیکتاتوری»، سرکوبی مخالفان خود، و دائل کردن دستگاه اطلاعاتی موازی با دستگاه رسمی کشور، که اغلب خارج از حیطه عمل دستگاه‌های رسمی، و گاه حتی خلاف آن‌ها، عمل می‌کرده‌اند. شناسانده شده است؛ اما در همین منبع گفته شده است که مردی «مهربان و بخشنده بود که از صمیم قلب می‌خواست به بهبود زندگانی فقرا کمک کند و از این راه موردپسند مردم قرار گیرد». قضاوت مارکس درباره او، چنانکه از محتوای جستارهای سیاسی مارکس بر می‌آید، بسیار سختگیرانه‌تر است، چندانکه مارکس حتی از دست انداختن و مسخره کردن وی خودداری نکرده است. داوری قطعی در این مورد به عهده مورخان متخصص ماست. من فقط به همین اشاره بسنده می‌کنم که مارکس با رویدادهای تاریخ فرانسه آشنایی عمیق داشت. ضمن آنکه رویدادهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ نیز رویدادهای زمان خود او بودند و او با دقت

عجیبی این رویدادها را دنبال می‌کرد و بریده جراید مربوط به آنها را در پرونده ویژه‌ای نگاه می‌داشت. این پرونده، که در واقع مبنای عینی اطلاعات و داده‌های مارکس در تحلیل حوادث این دوره بوده، در چاپ ۱۹۷۲ کتاب جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱، توسط Editions Sociales، عیناً چاپ و منتشر شده است. بر اساس همین مشاهدات عینی و مطالعه مآخذ و اسناد مربوط به این دوره است که مارکس، در این جستارها، نخست با دقت یک گزارشگر شاهد عینی که رویدادها را پیوسته دنبال کرده و نکات عمده آنها را ضبط کرده است، می‌کوشد از آنچه به واقع رخ داده دورنمایی کامل برای خواننده ترسیم کند. پس از این گام نخست است که به تحلیل حوادث می‌نشیند و ارتباط آنها را با هم و روابط موجود میان پدیده‌های سیاسی و واقعیات اجتماعی - اقتصادی جامعه را می‌سنجد. این که آیا دید او یگانه دید حقیقت‌بین است یا نه، به عبارت دیگر، این که آیا تحلیل و تبیین دیگری از حوادث نیز بر پایه همان رویدادها امکان‌پذیر هست یا نه، موضوعی است که اذهان حقیقت‌جو و اهل پژوهش بیگمان خود آن را دنبال خواهند کرد، علی‌الخصوص که امروزه روز دیگر - حتی در همین کشور خودمان و به زبان فارسی - تعدد منابع و مآخذ به حدی هست که بشود چنین موضوعی را پیگیری کرد و در چارچوب یک نظر خاص محدود نماند. به عنوان فقط یک مثال، کافی است یادآوری کنیم که تحلیل به کلی دیگری از همین رویدادهای مورد بحث مارکس توسط ریمون آرون، متفکر لیبرال فرانسوی، صورت گرفته است که ما آن را سالها پیش از این به فارسی برگردانده‌ایم.^۱ ولی، نکته مورد نظر ما درستی یا نادرستی کلی آن چیزی که مارکس گفته است

۱. به آخرین چاپ ترجمه فارسی کتاب او نگاه کنید: مراحل اساسی سیر اندیشه در جامعه‌شناسی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۷.

نیست. ما به چیز دیگری می‌اندیشیم. نکتهٔ مورد نظر ما، در این جستارها، مقایسهٔ تحولات سیاسی کشورهای دیگر با تحولات مشابه آن‌ها در جامعهٔ خود ماست. گفتیم که مارکس در جستارهای سیاسی‌اش رویدادهایی را بررسی می‌کند که عمدتاً مربوط به دورهٔ ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ در تاریخ فرانسه است، یعنی نمونه‌ای است از تحولات سیاسی اروپا در به زحمت ۱۵۰ سال پیش از این. خوانندگان ما با تعمق در مطالب این نوشته‌ها و تأمل در چگونگی رویدادهایی که، همین ۱۵۰ سال پیش، در قلب اروپا، در پاریس، در شهری که نخستین اعلامیهٔ حقوق بشر در آن تدوین شده است، اتفاق افتاده‌اند، به ماهیت تحولات اجتماعی - سیاسی بهتری خواهند برد و در خواهند یافت که اگر چه «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست»، اما تمامی کارهایی که «زیر آسمان کرده می‌شود» هم «بطالت و در پی باد زحمت کشیدن» نیست. چهرهٔ کنونی جامعهٔ فرانسوی با جامعه‌ای که در پایتخت آن، همین یکصد و پنجاه سال پیش، مردمان را نه با تفنگ بل با مسلسل به گلوله می‌بستند و می‌کشتند چه نسبتی دارد؟ به عبارت دیگر، بر ماست که با عنایت به ماهیت حتمی اما زمان‌بر پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی، تلاش خودمان را دنبال کنیم و تصور نکنیم که یک شبه می‌توان ره صد ساله پیمود. این درسی است که از مطالعهٔ تاریخ جهان و بررسی تاریخ جنبش‌های آزادیخواهی بشر می‌گیریم. سرانجام به موضوع سوم می‌رسم. در سه جستار سیاسی مارکس موضوعی مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته است که نمونه‌اش را به این صورت واضح و مبتنی بر داده‌ها و واقعیات روز در آثار دیگر این متفکر نمی‌بینیم. منظورم موضوع دولت است. جستارهای سیاسی مارکس پایهٔ تحلیلی لازمی است برای وارد شدن به مسألهٔ دولت در تئوری مارکسیستی.

مارکس، در هیجدهم برومر لوئی بنا پارت، فرآیند شکل‌گیری، توسعه و گسترش دستگاه دولتی و تبدیل شدن آن به ماشینی مستقل از جامعه را به شرح زیر بیان کرده است:

این قوه اجرایی، با سازمان وسیع دیوانی و نظامی‌اش، با دستگاه دولتی پیچیده و مصنوعی‌اش، با سپاه نیم میلیونی کارمندان و ارتش پنج میلیونی سربازان‌اش، این هیأت انگلی و حشمتاک، که تمامی تن جامعه فرانسوی را چونان غشایی پوشانده و همه منافذش را مسدود کرده است، در عهد سلطنت مطلق، و به هنگام زوال فئودالیت، که خود نیز به سقوط آن کمک کرد، تشکیل گردید. امتیازات اعیانی مالکان عمده ارضی و شهرها، به همان میزان از اختیارات قدرت دولت تبدیل شد، صاحبان عناوین فئودالی به کارمندان عالی‌رتبه حقوق‌بگیر تبدیل شدند، و نقشه رنگارنگ حقوق فئودالی متناقض قرون وسطایی به برنامه کاملاً منظم قدرت دولتی، که کار آن، چونان کار یک کارخانه، منقسم و متمرکز است تبدیل گردید. نخستین انقلاب فرانسه، که هدف‌اش درهم شکستن تمام قدرت‌های مستقل، محلی، ایالتی، شهری و ولایتی، به منظور ایجاد وحدت بورژوازی ملت بود می‌بایست هم کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود، یعنی مرکزیت^۱ را، ناگزیر توسعه دهد، و هم وسعت، اختیارات، و دستگاه قدرت حکومتی را. ناپولئون این دستگاه اداری را تکمیل کرد و سلطنت حقانی و سلطنت ژوئیه فقط تقسیم کار بیشتری را در این دستگاه وارد کردند، تقسیم کاری که به موازات پیدایش گروه‌های صاحب منافع جدید، و، در نتیجه، مصالح تازه اداری در داخل جامعه بورژوازی، به تدریج افزایش می‌یافت. هر نفع مشترکی بیدارنگ

❖ در چاپ‌های موجود ترجمه فارسی هیجدهم برومر، در این جا تمرکز نوشته‌ایم. به توضیحات بعدی توجه کنید.

از جامعه تفکیک گردید و، به عنوان یک نفع برتر، یک نفع عمومی، از حیطة عمل اعضاء جامعه خارج شد، از پل و مدرسه و املاک متعلق به آبادی در کوچک ترین مزرعه ها گرفته تا راه آهن، اموال ملی و دانشگاه ها، به صورت موضوع فعالیت حکومتی در آمد. بالاخره، جمهوری پارلمانی برای مبارزه با انقلاب خود را مجبور دید که با اتخاذ سیاست شدت عمل و اقدام به سرکوبی، وسایل کار و تمرکز قدرت حکومتی را تقویت کند. تمامی شورش های سیاسی، به جای درهم شکستن این ماشین حکومتی به تقویت و تکمیل آن کمک کرده اند؛ حزبی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته اند.

...

تنها در دوره بناپارت دوم* است که دولت به نظر می رسد کاملاً مستقل شده است. ماشین دولت در برابر جامعه بورژوازی به نظر می رسد آن چنان تقویت شده است که دیگر برای وی

* در ترجمه فارسی هیجدهم برومر، در چاپ های موجود، ناپولئون دوم آمده که البته فرق نمی کند. ولی نکته جالب در این جا، تعبیر «ناپولئون دوم» یا «بناپارت دوم» (Zweiten Bonaparte) است که در ترجمه های فرانسوی و انگلیسی نیز به همین صورت تکرار شده است. با توضیحاتی که درباره سه ناپولئون در تاریخ فرانسه از قول گراندد لاروس آنسیکلوپدیک نقل کردیم، قاعدتاً مارکس می بایست در این جا از ناپولئون سوم یا از بناپارت سوم سخن بگوید نه بناپارت دوم. در هیچ یک از متون مورد استفاده ما نیز، در این مورد توضیحی داده نشده است. اما به نظر می رسد که چون عنوان بناپارت دوم یا ناپولئون دوم در مورد فرانسوا شارل ژوزف، فرزند ناپولئون اول، که در ۲۱ سالگی در اتریش مرد، عنوانی نظری بوده و او هرگز در فرانسه فرمانروایی نداشته است، مارکس ناپولئون یا بناپارت دوم به معنای واقعی را، عملاً، همان لویی بناپارت می دانسته و او را به این سمت می شناخته است. در هر صورت، منظور از بناپارت دوم در این جا، همان لویی بناپارت برادرزاده ناپولئون بناپارت است که در تاریخ های عادی به ناپولئون سوم معروف است.

مهم نیست که آدمی همچون رئیس جمعیت ۱۰ دسامبر بالای سرش باشد، عیار خودساخته از خارجه آمده‌ای که مشت‌ی سربازنمای مست، که با عرق و کالباس سیل هایشان چرب شده، و دائم هم باید چرب شود، بر سر دست‌اش بلند کرده و به افتخار وی هورا کشیده‌اند. نو میدی اندوهگانه، احساس وحشتناک یأس و تحقیری که در سینه فرانسه چنگ انداخته و راه نفس کشیدن‌اش را بند آورده است از همین جاست. فرانسه احساس می‌کند که دامن عفت‌اش را لکه‌دار کرده‌اند.^۱

اگر در این متن دقت کنیم خواهیم دید که عناصر قوت و ضعف نظریه دولت در بینش مارکس هر دو با هم در آن جمع‌اند. مارکس، در این عبارات، هم شرح می‌دهد که، به موازات رشد و اعتلاء یک طبقه اجتماعی، یعنی بورژوازی، چه‌گونه قالب فرمان‌روایی جدیدی که متناسب با سلطه سیاسی آن طبقه است در هیأت دولت جدید شکل می‌گیرد؛ و هم توضیح می‌دهد که همین قالب فرمان‌روایی چه‌گونه سرانجام به تمرکز دادن همه عوامل قدرت در دستگاهی به نام دستگاه حکومتی، با سازمان دیوانی - نظامی ابزار دست حکومت، می‌انجامد که حد نهایی آن استقلال یافتن کامل این دستگاه نسبت به جامعه و قرار گرفتن آن بر فراز سر جامعه است، چندان که برای اداره آن دیگر نیازی به امثال شارلمانی و ناپولئون بناپارت اول نیست، «عیار خود ساخته از خارجه آمده‌ای» هم می‌تواند با چرب کردن سیل عوامل دیوانی - نظامی چنین دستگاهی به کمک عرق و کالباس بر سر دست بلند شود و در مقامی قرار گیرد که روزگاری مسند کسانی چون شارلمانی و ناپولئون اول

۱. کارل مارکس، هجدهم برومر لویی بناپارت، چاپ دوم، نشر مرکز، ۱۳۷۸، صص ۱۶۴ و ۱۶۵. تاکیدها، مگر در مورد یک کلمه عمومی که با ستاره مشخص کرده‌ایم، از ماست.

بوده. چند سطر آخر نوشته مارکس از این لحاظ به راستی تکان دهنده است؛ چند سطر است بیانگر احساس تأثر عمیق ملت تحقیر شده‌ای که با مشاهده موجودی در قد و قواره ناپولئون سوم در رأس دستگاه دولتی فرانسه به روشنی می‌بیند که «دامن عفت‌اش را لکه‌دار کرده‌اند» و کاری هم از وی ساخته نیست.

اما این که گفتیم عناصر قوت و ضعف نظریه دولت در بینش مارکس هر دو در این متن جمع‌اند به دلایل زیر بود: مارکس، در این عبارات، هم بر حکمی انگشت می‌گذارد که امروزه دیگر نه تنها حکم او بل حکم مجموعه دانش اجتماعی کنونی بشر است: حکومت و دولت از آسمان به زمین نیامده‌اند، حاصل عمل اجتماعی مردمان در قالب جامعه یا اجتماع سیاسی‌اند. مارکس، برآمدن ناپولئون سوم و رسیدن او به مقام ریاست جمهوری فرانسه در برابر کاوینیاک را نتیجه آرایشی می‌داند که طبقه دهقان فرانسوی، بنابه تلقی ویژه خود از لوئی بناپارت و ربط دادن نام او به نام و آوازه انقلابی ناپولئون اول - که اقداماتی در جهت رهایی دهقانان و کمک به شکل‌گیری اقشار دهقانی خرده مالک انجام داده بود - به لوئی بناپارت دادند. اما، بیدرنگ می‌افزاید که این نقش تاریخی دهقانان فرانسوی در برکشیدن لوئی بناپارت به عنوان رئیس‌جمهور، با اقدامات و نیات اقشار اجتماعی دیگری که مارکس آنان را هواداران «حزب نظم» می‌نامد رنگ باخت و خنثی شد؛ به عبارت دیگر، لوئی بناپارت مورد نظر دهقانان، که بنا بود از منافع آنان دفاع کند، ناگهان کاندیدای مطلوب «حزب نظم» برای تأسیس دوباره امپراتوری از کار در آمد. مارکس در جنگ داخلی در فرانسه می‌گوید: «دهقانان فرانسوی به لوئی بناپارت به عنوان رئیس جمهوری رأی داده بودند، ولی حزب نظم [یا این رئیس‌جمهور] امپراتوری دوم را آفرید». و در دوره امپراتوری دوم بود که، باز

هم به عقیده مارکس، «ماشین دولت» در برابر جامعه بورژوایی «آن چنان تقویت می‌شود» که دیگر گویی برآیند عمل طبقات اجتماعی آن جامعه نیست بلکه در حکم پدیده‌ای است بالای سر جامعه و مستقل از آن. پس، می‌بینیم که، در همین عبارات نقل شده از مارکس، از سوی دیگر، موضوعی به میان کشیده شده که تبیین آن از حدود پینش ماتریالیستی او، که اقتصاد را یگانه عامل موثر در تحولات اجتماعی - سیاسی می‌داند، آشکارا بیرون است: اگر دستگاه دولتی - حکومتی فرانسه حاصل عمل طبقه بورژوازی، یعنی طبقه تاریخی بالنده فرانسه، و برای دفاع از منافع اقتصادی این طبقه بوده، چه گونه است که حاصل عمل همین طبقه به گسترش پدیده‌ای انجامیده که سرانجام از حیطه نظارت خود آن خارج شده و نسبت به آن طبقه و تمامی جامعه فرانسوی دستگاهی مستقل گردیده و به نوعی «آقا بالاسر» تبدیل شده است؟ یا چه گونه است که دهقانان فرانسوی با آراء خود به برکشیدن مردی در مقام ریاست جمهوری کمک می‌کنند که بعد نه تنها در دفاع از منافع آنان کاری انجام نمی‌دهد بلکه تبدیل به مطلوب‌ترین ابزار دست حزب نظم برای برقراری امپراتوری می‌شود؟ برای این گونه پرسش‌ها، با باقی ماندن در چارچوب تحلیلی محض تبیین‌های مارکس، که در آن‌ها بر تأثیر تعیین‌کننده عوامل تولیدی - اقتصادی و منافع حاصل از آن‌ها تأکید شده است، مشکل بتوان به آسانی پاسخی قانع‌کننده یافت.

برای نشان دادن اهمیت این موضوع، بد نیست برای چند لحظه از چارچوب بررسی فعلی خودمان - که تحلیل جستارهای سیاسی مارکس در موضوع دولت است - خارج شویم و، به عنوان مثال، به مطلبی دیگر استناد کنیم که نمونه‌ای گویا از استقلال عمل دستگاه سیاسی نسبت به مجموعه منافع تولیدی - اقتصادی جامعه است. منظورم تمديد دوباره

قانون تحریم داماتو علیه ایران از کنگره آمریکا است. آیا تمدید این تحریم‌ها، به رغم مخالفت‌های کمپانی‌های نفتی و دیگر صاحبان منافع اقتصادی در آمریکا، نشانه‌ای بارز از استقلال عمل دولت، یعنی استقلال یا دست کم خودریزگی (Spécificité) پدیده سیاسی نسبت به قلمرو اقتصاد یا پدیده‌های مربوط به نظام تولید اقتصادی در جامعه نیست؟ ثنوی دولت مارکس، تا زمانی که قلمرو پدیده سیاسی را به صورت یک سویه و یک جانبه به منافع اقتصادی برمی‌گرداند و نمی‌خواهد با بهره‌گیری از دیالکتیکی که خود مبتکر و مبشر آن بوده تأثیر متقابل و میاندرکنشی قلمروهای اقتصادی و سیاسی را در پدید آوردن حوزه‌ای خودریزه به نام سیاست و استراتژی قدرت به حد کافی دنبال کند، ناگزیر در چالّه همین گونه پرسش‌ها فرو خواهد ماند.

*

در متنی که از مارکس نقل کردیم، سه جا به مفهومی بر می‌خوریم که مارکس آن را در قالب واژه Zentralisation بیان کرده است. مورد اول، در جایی است که می‌گویند نخستین انقلاب فرانسه ناگزیر بود کاری را که سلطنت مطلق آغاز کرده بود ادامه دهد و به سرانجام برساند. این جا مارکس از واژه Zentralisation استفاده کرده که ما در ترجمه موجودمان* از هیچ‌کدام بر ویر آن را به تمرکز برگردانده‌ایم. به نظر ما می‌رسد که این برگردان درست نیست و بهتر بود که آن واژه به مرکزیت ترجمه می‌شد. منظور مارکس، چنانکه در همان متن توضیح داده شده، از بین بردن همه قدرت‌های مستقل از دایره نفوذ قدرت مرکزی و ایجاد مرکزیت سیاسی است که در زبان فرانسه نیز با واژه ساترالیزاسیون بیان می‌شود.

* منظور سه چاپ پیاپی از این کتاب است که تا امروز توسط نشر مرکز در ایران منتشر شده است.

مورد دوم، پیش از مطلب بالا، در جایی است که مارکس دستگاه دولتی را به کارخانه‌ای تشبیه می‌کند که کارش «منقسم و متمرکز» است: *geteilt und Zentralisiert ist* در این مورد نیز تقسیم کار از یک سو و فرماندهی واحد از سوی دیگر مورد نظر است، و بهتر بود می‌نوشتیم کارخانه‌ای که کارش «تقسیم شده و دارای مدیریت مرکزی» است. امیدواریم در تجدید چاپ‌های احتمالی آینده ترجمه‌های جستارهای سیاسی مارکس فرصتی پیش آید تا این گونه اصلاحاتِ تدقیقی و تعمیقی را در آن‌ها وارد کنیم. اما مورد سوم، در همان متن نقل شده، در جایی است که مارکس از تقویت «وسائل کار و تمرکز قدرت دولتی» سخن می‌گوید. در این جا نیز او از واژه *Zentralisation* استفاده کرده که ما این بار آن را به درستی، به تمرکز برگردانده‌ایم. منظور مارکس در این جا تأکید بر متمرکز کردن همه امور در دستگاه دولتی است که سرانجام به استقلال این دستگاه نسبت به جامعه می‌انجامد.

مقصود ما از این توضیحات، توجه دادن به خوانندگان در مورد دو مفهوم متفاوتِ سانترالیزاسیون است: مرکزیت سیاسی از یک سو، و تمرکز همه امور در دستگاه حکومتی که در واقع متمرکز کردن روزافزون قدرت و ابزارهای مادی آن است، از سوی دیگر. ما می‌خواهیم بگوییم که اگر چه مارکس در هر دوی این موارد از واژه واحد سانترالیزاسیون استفاده کرده است، اما این دو مفهوم با هم فرق دارند. مرکزیت، یعنی حاکمیت سیاسی واحد، یعنی ایجاد وحدت فرماندهی در اعمال حاکمیت سیاسی. در حالی که تمرکز با این موضوع فرق دارد. تمرکز از مقوله تراکم یافتگی در یک محدوده معین است. چنانکه فی‌المثل می‌گوییم واحدهای تولید صنعتی اغلب در فلان نقطه متمرکزاند. در این مورد، اکنون، در زبان فنی علوم اجتماعی، از واژه *Concentration* استفاده می‌شود. در مثال

مورد بحث ما تمرکز عبارت خواهد بود از ایجاد و گسترش ابزارهای اجرایی حکومت در درون یک کالبد مادی به نام دستگاه دیوانی - نظامی - انتظامی و متراکم کردن هر چه بیشتر قدرت در آن. همین تمرکز و تراکم است که سرانجام زمینه مادی لازم برای جدا شدن حکومت و دولت از ذات جامعه و فراز و نشیب‌ها و تحولات آن را فراهم می‌کند. نظام‌ها می‌آیند و می‌روند اما گویی آن دستگاه دیوانی - نظامی - انتظامی متراکم از قدرت همچنان بر سر پاست. به همین دلیل است که مارکس نیز از مشاهده این حقیقت غافل نبوده و، در همان متن نقل شده از او، می‌خوانیم که: «تمامی شورش‌های سیاسی، به جای درهم شکستن این ماشین حکومتی، به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ احزابی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته‌اند». اگر نظام حاکم بر جامعه، یا نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، ماهیت استبدادی داشته باشند و ضعف و تشکل نیافتگی جامعه مدنی در برابر استبداد حاکم سبب شود که جامعه از نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای چون مطبوعات مستقل، سندیکاها و احزاب و انجمن‌های مردمی محروم بماند، استقلال و جدایی دستگاه حکومتی که مارکس از آن سخن می‌گوید در واقع معادل بیگانگی روزافزون آن دستگاه نسبت به جامعه است. ولی اگر نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، یا دست کم در طول دوران‌های به نسبت بلند و مستمری از تاریخ، ماهیت دموکراتیک داشته باشند، یعنی نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای که از آن‌ها نام بردیم با حفظ ماهیت مردمی خویش چنان بالنده شوند که بتوان در برابر دستگاه سیاسی دولت از تشکل و سازمان‌یافتگی و قدرت انسجام یافته جامعه مدنی سخن گفت استقلال و جدایی دستگاه حکومتی آیا احتمال آن ندارد که در جهت

نوعی تکنوکراسی خوددوخته و مستقل از منافع متضاد اقتصادی در جامعه پیش برود که در تخصص‌های اجتماعی بیشتر گرایش به آن داشته باشد که نقش داور را به عهده بگیرد تا نقش مدافع یک جانبه منافی معین را؟ پاسخ مارکس به این سؤال البته روشن است: او همه دستگاه‌های دولتی تا پیش از روی کار آمدن پرولتاریا و برقرار شدن حاکمیت سیاسی پرولتاریایی را، دستگاه‌هایی طبقاتی می‌داند که فقط مدافع استمرار بهره‌کشی طبقاتی سرمایه‌داران از طبقات زحمتکش و تولیدکننده‌اند. مارکس منکر مرکزیت دولتی (Staatliche Zentralisation) به عنوان نیاز اصلی یک دولت مدرن نیست، گریز عقیده دارد که «مرکزیت دولتی که جامعه مدرن بدان نیازمند است فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری که در گذشته برای مبارزه با فئودالیسم اختراع شده بود، میسر است...»^۱ به بخش اخیر این عبارات توجه کنید. گویی مارکس عقیده دارد که تشکل دستگاه حکومتی نظامی و اداری بورژوازی فقط برای «مبارزه با فئودالیسم اختراع شده» است نه به عنوان ضرورتی در امر فرمان‌روایی به طور کلی. این استنباط از آن جا تقویت می‌شود که در همین عبارات می‌بینیم که می‌گوید مرکزیت دولتی به عنوان نیاز جامعه مدرن «فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری» موجود، یعنی شکل گرفته تا پیش از به حاکمیت رسیدن پرولتاریا، میسر است. و همین فکر را در همین جنگ داخلی در فرانسه، که اکنون در دست خواننده است، دنبال می‌کند و می‌گوید: آنتی تزی را برابر نهاد مستقیم امپراتوری دوم فرانسه، یعنی دستگاه دولتی لوئی بناپارت، کمون پاریس است. یعنی «جمهوری اجتماعی» به معنای حقیقی کلمه نوعی جمهوری

۱. «... و به این ترتیب، مرکزیت دولتی، که در گذشته، به عنوان یک ضرورت، در امر فرمان‌روایی به طور کلی، این استنباط از آن جا تقویت می‌شود که در همین عبارات می‌بینیم که می‌گوید مرکزیت دولتی به عنوان نیاز جامعه مدرن «فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری» موجود، یعنی شکل گرفته تا پیش از به حاکمیت رسیدن پرولتاریا، میسر است. و همین فکر را در همین جنگ داخلی در فرانسه، که اکنون در دست خواننده است، دنبال می‌کند و می‌گوید: آنتی تزی را برابر نهاد مستقیم امپراتوری دوم فرانسه، یعنی دستگاه دولتی لوئی بناپارت، کمون پاریس است. یعنی «جمهوری اجتماعی» به معنای حقیقی کلمه نوعی جمهوری

۱. هبجدهم پرولتاریا بناپارت، چاپ دوم، ص ۱۷۷، تأکید از من است.

پرولتاریایی است که «نه تنها می‌بایست قالب پادشاهی سلطه طبقاتی بلکه ذات خود سلطه طبقاتی را براندازد» و عنصر اصلی استمرار سلطه طبقاتی را نیز در استمرار وجود «ارتش دائمی و نیروی انتظامی، این دو ابزار مادی [اعمال] قدرت در حکومت سابق» می‌داند که کمون پاریس «در نخستین فرمان خود» به «الغاء» آنها و جانشین کردنشان با «مردم مسلح» اقدام کرد. به عبارت دیگر، سلطه طبقاتی مورد نظر مارکس هنگامی الغاء می‌شود که تمرکز قدرت در اقدام‌های اجرایی دولت از بین برود و به دستگاه اجرایی دائمی نیازی نباشد. آیا چنین چیزی ممکن است؟

گمان نمی‌رود که پاسخ این سؤال مثبت باشد. دستگاه اجرایی را می‌توان ساده‌تر کرد. می‌توان با تقویت نهادهای مربوط به جامعه مدنی و متشکل‌تر کردن و کارآمدتر کردن بسیج مردمی در قالب آنها، خارج از دایره نفوذ و دخالت ارگان‌های حکومتی و یا وابسته به حکومت، کاری کرد که دستگاه‌های دائمی حکومتی و اجرایی دولت زیر نظارت انتقادی مستمر باشد و به آسانی بتواند از جامعه فاصله بگیرد. ولی از بین بردن کامل دستگاه اجرایی، به ویژه از بین بردن کامل ابزارهای اجرایی ارتشی و انتظامی و جانشین کردن این دو با «مردم مسلح» ناکجا اندیشی یا بهتر بگویم خواب و خیال محض است. اتکاء مارکس به تجربه کمون، که رویدادی محدود در زمان و مکان بود، به هیچ وجه پایه استدلالی استواری برای تعمیم دادن نتایج این تجربه به مکان‌ها و زمان‌های دیگر، به ویژه در جوامع بسیار انبوه و پیچیده امروز فراهم نمی‌کند. اگر در یک موقعیت جنگی، که درگیری یک نزاع طبقاتی حاد موجودیت گروهی از مردم را در برابر خطر نابودی از سوی ارتش و گروه بسیار متشکل‌تر دیگری قرار داده بوده، دیده شده است که مردم به همکاری‌ها و

همدلی‌های خودجوش روی آورده و آن چنان در این راه پیش رفته‌اند که در برابر پیمان شکنی‌ها و دغلکاری‌های دشمن رو به روی خویش نیز نمونه‌های گرانقدری از ایثار و اخلاق مردمی و عدالت جوانمردانه ارائه داده‌اند، چندان که مورد ایراد خود مارکس هم قرار گرفته است، آیا می‌توان تصور کرد که در حالت عادی نیز همه افراد همین نمونه از ایثار و فداکاری اخلاقی را از خود نشان دهند؟ چندان که هم تولیدکننده باشند هم مدافع مسلح تولید اجتماعی، یا آماده پذیرش انواع نقش‌های متفاوت اجتماعی بدون برخورداری قبلی از مهارت‌های حرفه‌ای مربوط به آنها؟ آماده برای پذیرش مسئولیت این گونه نقش‌ها و در عین حال همواره حاضر برای بازپس دادن آن نقش‌ها و مقام‌ها، و دلخوش به گرفتن حقوقی معادل دستمزد یک کارگر بدون هیچ گونه اجر و پاداش مادی و معنوی دیگر؟ اگر چنین چیزی در یک موقعیت استثنایی و در مقیاسی محدود، فقط برای مدتی کوتاه، عملی شده باشد آیا دلیل کافی بر این امر است که همیشه و برای همه موارد و به ویژه در همه حالات عادی زندگانی اجتماعی نیز عملی است؟

از این‌ها گذشته، تمرکز قدرت در دستگاه اجرایی فقط یک تدبیر موقت یا تاکتیکی برای خنثی کردن موانع موجود (مثلاً ضرورت مبارزه با فئودالیزم، چنانکه مارکس عنوان کرده) نیست؛ به نظر می‌رسد که تمرکز از لوازم ذاتی هر نوع مرکزیت سیاسی باشد که مارکس در ضرورت آن به عنوان نیاز جامعه مدرن تردید نکرده است. بدون داشتن نیروی اجرایی هماهنگ و متمرکز چه گونه می‌توان به مرکزیت سیاسی، این هسته اصلی پدیده دولت، تحقق بخشید؟ از شرحی که مارکس در مورد ادامه کار الگوی کمون پاریس و تعمیم یافتن آن به کل فرانسه در قالب ایجاد کمون‌های ایالتی و ولایتی، و، آنگاه، از راه مرتبط کردن این قالب‌های

محلی بر پایه مجامع نمایندگی برای ایجاد مرجع سیاسی مرکزی یا ملی می‌دهد به خوبی پیداست که وی به الگوی یک حاکمیت کارگری در مقیاس ملی فرانسه می‌اندیشیده است. در چنین حالتی، چه‌گونه می‌توان این حاکمیت سیاسی در مقیاس ملی را بدون داشتن حداقلی از دستگاه اجرایی متمرکز و دائمی بر سر پا نگاه داشت. پس از مارکس، و در طول قرن بیستم، نیز دیدیم که همه کوشش‌هایی که برای ایجاد حکومت پرولتاریایی صورت گرفت چه‌گونه در همان نخستین گام‌ها، با به کار بستن توصیه‌هایی که مارکس در مانیفست به کارگران جهان کرده و حتی «دست‌اندازی‌های مستبدانه به حقوق مالکیت و شرایط تولید بورژوازی» را برای آنان روا داشته بود، در چه مقیاسی به «متمرکز کردن تمام ابزارهای تولید در دست دولت»^۱ همت گماشتند و چه‌گونه همه این اقدامات به پدید آوردن سازمانی از دولت متمرکز و گسترش دادن به آن انجامید که تا آن زمان سابقه نداشت. ذکر مصیبت سرنوشت فاجعه بار این گونه دولت‌ها هم که دیگر گمان نمی‌رود لزومی داشته باشد.

خلاصه کنیم: الگوی دولت مورد نظر مارکس با اتکاء به تجربه کمون پاریس، صرف نظر از موارد اصلاحی ویژه‌ای چون ممنوع شدن کار شبانه شاگردان نانوائی‌ها، ممنوع شدن کار کودکان، ممنوعیت برداشت‌های خودسرانه کارفرمایان به عناوین گوناگون از دستمزد کارگران و مانند این‌ها که امروزه روز دیگر از واقعیات مسلم جوامع غربی است (مگر شاید در کارگاه‌های غیرقانونی و به ظاهر نامشهود انباشته از مهاجران غیرقانونی فاقد پروانه اقامت و اجازه کار در همه شهرهای بزرگ اروپا) و مبارزات مستمر طبقه کارگر در پرتو تشکیلات سندیکایی خود به بسیاری از آن‌ها و

۱. مانیفست پس از ۱۵۰ سال، نشر آگه، تهران، ۱۳۸۰، ص ۳۰۱.

موارد دیگری که منظور نظر مارکس بوده تحقق بخشیده است، آری، صرف نظر از این موارد، آن چیزی که مارکس بر پایه تجربه کمون پاریس، در مورد لزوم یک مرکزیت سیاسی بدون تمرکز قدرت اجرایی، یعنی درباره وجود دولت بدون ابزار اجرایی ثابت برای اعمال قدرت دولتی، می گوید ناکجا اندیشی محض و نمونه ای از خواب و خیال است. تا امروز که چنین بوده. آینده را هم فقط خدا می داند که چه خواهد شد. بشریت می تواند خاطره شهدای آن رویداد بزرگ را برای همیشه در قلب خود گرامی بدارد اما به عنوان فقط یک خاطره تاریخی مانند بسیاری خاطره های گرامی دیگر در تاریخ بشری.

۱۴ مرداد ۱۳۸۰ - تهران

باقر پرهام